

پنجره‌ای به صبحگاه آتش

(شعرهای 82-1377)

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش
جان هزار چون من بادا فدای جانش

منسوب به حلاج

زقوم

درختی با میوهٔ مذاب زهر
که تاریک می‌کند
همهٔ شاخه‌های باغ را
و می‌رقصد
بر روی اجساد پرنندگان سوخته .

درختی
با پیچک مسموم ریشه‌هایش
تا ژرفای دل مردی
که خدا را
نرینه‌ای با چشمان پر خون غضب آموخته
و انسان را
با نگاه سنگی اش ویران می‌کند .

آنک برق ناگهانی نگاه زنی
که می‌سوزاند از بن
جنگل زقوم را

پنجه در دل و شاخ و ریشه هایم .

2 فروردین 77

انتخاب

باد صبح بود و باغ چشم انداز
و شمارش گام به گام تردیدها
تا طلوع یقین.

× × ×

چرا سکوت کردم
وقتی که فصل گل داوودی بود ؟
باد من را نپذیرفت
و صدایم پر پر زد
میان پره های باد
که می نشست آرام آرام در پرده های سرو .

× × ×

باد بود و درنگ
و من آواز باغ را انتخاب کردم .

5 فروردین 77

کجاست روز رستگاری روز؟

از مرزهای پیاپی سحر می گذشت
بی توقفی پشت صدای ایست؛
و من
در وسعت لحن قفسها گسترده می شدم.

کجاست تلاطم طلوع ؟

بیان آبی صبح بود و
کاجها
در مساحت آواز قمری ها
می رقصیدند .

کجاست غریو غنچه بیداری؟

از یاد برده بودم :

ماه چگونه است ،

ابر کدام است ،

و خیابان به خیابان راه دارد .

کجاست سفینه سفر؟

میان باور درنگ و نسیان سپیده

اصالت سرخ آواز را چید

و التهاب گام‌هایش

مرا به باغ بالغ انگورها برد .

کجاست روز رستگاری روز؟

19 فروردین 77

باران ناگهان ، ناگهان مرگ

کبوتر
تر شد
در آواز بال‌هایش
که آسمان را پوشاند .
افعی
در باران ناگهان
ناگهان مرگ را دید .

8 اردیبهشت 77

یک نفر باید بگوید «نه!»

تنها صدای مکرر:

«ایست!»

تنها صدای مطمئن:

«کیست!»

در چارراه بی‌نسیم
میان موج پر هیمنهٔ دشنه و هول
نمی‌خواهیم به بغض خود خیانت کنیم .
و نمی‌گوییم «آشنا» .

تزویر تازیانه در موازات شبقرق
«آشنا» نبوده‌ایم
با طنین پرطنطه‌ء ساطور.
یک نفر باید بگوید: «نه!»

12 اردیبهشت 77

رویش

رازی ست
در این موج
که می‌دود در بازوهایم
و پر خون می‌کند
اندامم را.

رازی که در هیچ تبر نیست.

اردیبهشت 77

سنگباران

سنگ،

قرائت یومیه نفرت
در میدان‌های تکرار.

شقایق آه
بر شقیقه‌های بی‌خون
در عصرهای تکرار.

از هر سو که می‌دوم
سنگباران می‌شوم.
از هر سو که می‌دوم قرائت تکرار.

رگبار ورد نحس
بر جنازه‌های آه و شقایق
در روزهای تکرار.

سنگ می شوم .
سنگباران می شوم.
و بعد از عبور باران ، سنگ‌های تکرار...

اردیبهشت 77

باور

دار کوبی که در مغز دارم
تکرار می کند.
مدام می کوبد.
مدام تکرار می کند.

دار کوبی که در من است
باور نمی کند نشاط درخت را
می کوبد، می کوبد، می کوبد.

درخت
تن نمی دهد به تردید مدام ضربه‌ها.
دانسته‌ام،

سبزم وقتی که ترا دوست دارم.

15 خرداد 77

سلام

باقلمی پر از کژدم
نمی‌توان گفت: «سلام!».

اما می‌توان
به کودکان شلیک کرد،
زنان را در سنگسار کشت،
و شهری را قتل عام کرد.

اما
باقلمی پر از کژدم
هرگز نمی‌توان گفت:
«سلام!».

- سلام!

- سلام!

18 خرداد 77

راهی تا گل سرخ

اشراق شبانه‌اش،
وقت خستگی و تشنگی،
به زمزمه‌ای شکیبا می‌رسید:
«کم از شب نیستی
که به روز می‌ریزد
و آب
که به دریا».

روز
در اشراق بی‌شکيب تکاپوهایش می‌خواند:
« غنچه
از راهی که تا گل سرخ دارد خسته نمی‌شود».

18 خرداد 77

چیزی بیاف

چیزی بیاف!
برای این دل عریان
از ابریشم نگاه،
از دیبای خاطره .

چیزی بیاف!
این دل نباید که بلرزد
وقتی که باد می آید
وقتی که باید دوست داشته باشد.

چیزی بیاف!

.....

خرداد 77

آن کیست درون من؟

آن کیست درون من؟
– تنوره زن –

که روز را با غروب آغاز می کند
و چشم‌ها را به خاطرهای نمی فروشد.

در پیچ کوچه

خاطره

وداع داغ با میدان بود

با گرت‌های از حسرت و بغض.

چشم‌ها می پرسند

از چشم‌های شرحه شرحه.

شرحه شرحه می پرسم

از شرحه شرحه چشم‌ها.

هنوز میان این همه سکوت

کسی هست آیا؟

از کوچه‌ای به کوچه‌ای می گریزم

و در نعره کسی که زیر پوستم خوابیده شب می شوم.

دریچه‌ها

با تاریکی تاریکشان

بر پرسه‌های ملال باز می‌شوند
و من میان نعره سکوت می‌میرم.

گنجشکان
در خلوت کساد
از فکر مرگ می‌میرند
و بن بست آفاق به شاخه‌ها می‌کوچد.

پسرک
خسته از دوره گردی روز
در ظلام تنگ این کوچه
خواب کهکشانی منجمد را می‌بیند.

سرد می‌شوم.
و انکار می‌کنم.
انکار می‌کنم
و سرد می‌شوم.

آن کیست درون من؟
که بر موج خیال می‌نشیند

و تو را
انکار می کند.

آن کیست؟

که مرا به روح چوبی درخت می خواند
تا میدان و کهکشان و گنجشک را فراموش کنم
و به انکار تو برخیزم، نشسته بر پرچین سرخ ماه.

پروانه‌ای سرخ
با چشم‌ها و بال‌های مکرر
پراکنده می شود
در آسمان فانوس‌ها.

جاری می شوم
با سلول‌هایی از شوق
تکرار شده در آینه‌های دیدار
و رگ‌هایی مملو از ماهتاب مذاب.

جاری
به سوی تو

در انکار شرحه‌های پنهان
روز می‌شوم.

جوباری از نقره‌ داغ
نوری ملایم در خنکای افق
و در ارتفاع
ضلع محدب رنگین کمان در کمانه.

کوچه به صبح میدان می‌رسد.
سرد - رودی
جاری در رگ‌های ملتهب
به سوی قلبی که تو به من داده‌ای.

ذوب می‌شوم
قطره قطره در روزی که
تو را
اثبات می‌کند.

جان آهنی مجسمه
در روان ساکت آب جاری است.

و نسیمی که قلب را خنک می کند
بر من و شهر و روز می بارد.

مرداد 77

بانگاهی دقیق‌تر از ساعت تقدیر

خفتگانی خفته در خواب بودیم.
با سایه‌هایی از یأس،
و چشمان فرو بسته انتظار.
و آن کبوتر سپید
از همان سرداب تاریک پرکشید.
آن جا که
منتهای صبر مدام ما بود.

خوابی از نیلوفر بود
یا خیالی از شاخه سنگین انجیرهای رسیده؟
از التهاب مرده لحظه‌ها
و ظهور شراره‌های انتظار آمد.

× × ×

گرگی

که بر نعش‌های خون‌آلود پوزه می‌مالید

زمان نام داشت.

و تابوت‌ها

در فصل‌های مکرر سال‌های بی‌مدار

و بوران اندوه

خونی یخزده را

بر چهره‌ عابران می‌پاشیدند.

زمین

– این رسوای بد نام –

روزانه بی‌عصمت می‌شد

و ما

در کابوس فردای خیابان‌ها جویده می‌شدیم.

× × ×

کبوتری سپید

از انتهای نهر تاریک

و دالان بادهای مشبک پرواز
با شکوفه‌ای بر منقار
و نگاهی
دقیق‌تر از ساعت تقدیر
خواب خیابان‌ها را آشفته.

بال‌های عادلش را
بر تابوت‌های منجمد کشید
و طوق سرخ گردنش را
به طناب‌های دار بخشید.

× × ×

کسی که آمده بود
زیر چلچراغ خاموش روز ایستاد
و برای کودکان سرب و شبنم
نماز خواند.
و رستگاری را از روح کرم گرفته کلمات شست
تا نان و عدالت

سهم بی دریغ انسان باشد.

× × ×

پلک‌های انتظار را که گشودیم
بیداری آب‌های خفته آمد
و تابوت‌های به تاراج رفته
بر دوش دانایی کودکان
در کنار نهری روشن به ضیافت یک رؤیا رفتند.

آبان 77

بیشه‌های ماه

بیشه‌های ماه

سردند.

با بیدبنانی مجنون

و هوایی مه‌آلوده‌تر از دل من

وقتی که نیستی.

× × ×

از بیشه‌های ماه
با بیدبان رقصانش
صدای پای اسب‌های رؤیا می‌آید.
ورق می‌خورد ماه
وقتی که از پشت چپ‌های آرزو آمده‌ای.

دی 77

بی‌خویش خوشان

بی‌خویش خوشانند
آنان که برق دشنه را
از پس خون شتک‌زده نمی‌بینند
و با دشنه
آن گونه سخن می‌گویند
که با گلوی قربانی.

پاییز 77

از نفر چهارم به بعد (1)

دوازده سیم بکسل آویزان

دوازده چهارپایه

دوازده محکوم چشم بسته

با پاهای برهنه و ورم کرده.

به بالای چهارپایه می‌برندشان.

سیم بکسل‌ها را به گردنشان می‌اندازند.

با مشتی بر آنها و لگدی بر چهارپایه

کار را تمام می‌کنند.

از نفر چهارم به بعد

نیازی به مشتی و لگد نیست.

آنها خود از سکوهایشان می‌پرند

و سکوت دوزخی زیرزمین با فریادهایشان شکسته می‌شود.

8 فروردین 78

در زیر زمین (2)

یک زندانی چه می بیند
در افق،
در آسمان آبی، وقتی که به تیرک بسته می شود؟

پرنده ای در دور دست
خورشیدی در حال تولد
آسمانی که آهسته آهسته روشن می شود.

اما در زیر زمین
با آن سقف کوتاهش
تنها طناب های دار آویزان بود.

او، نه پرنده
نه خورشید و نه حتی آسمان
هیچکدام را ندید.

فرمان آتش(3)

فرمان آتش را دادند
نه بر مغز و یا که قلب زن.
بر جنین افتاده بر خاکش
که چشم باز نکرده
چشم فرو بسته بود.

نامی که پیش از آن (4)

نامش را نگفته بود.
و آنان بی آن که نامش را پرسند
از دیگران جدایش کردند.

وقتی طناب دار را به گردنش انداختند
نامی را از او شنیدند.
نامی که پیش از آن

چند هزار بار به دار آویخته بودندش.

هرگز ندانستم (5)

در چشمانش آتشی بود.
در بازوانش رودی.

وقتی دهان می گشود
رؤیاها پر می کشیدند
و آسمان آبی تر می شد.

اما ندانستم چگونه وقتی به صف اعدامی‌های منتظر نگاه می کند
آرامش شکفته گلی را دارد
شکفته در سکوت شب.

8 فروردین 78

دیدار باران

خاکی‌ترین جامه‌ات را بر تن کن!
ابرها در راهند.

وقتی به دیدار باران می‌روی
باید که خاک باشی
تا بروید هزار گل در گل
و عطرهاى تابستانی این دشت
پر کند جهان زمستانی را.
تا در بهار جاری مدام
سرنگون شود پرچم سیاه کافران بیابانی
که انسان را در سلسلهٔ یاهوها می‌خواهند
و آبروی پرپر شدهٔ کلمه را
به بادهای سیاه سپرده‌اند.

خاک باش!
با فاخرترین جامه از خاک

تا این دشت - این لکه نجیب خون -
بر دامان آلوده جهان بیالد
و شکوفه‌های بادام و یاس و سیب
تن پوش ابریشمین کلوخ‌ها باشند.

تابستان در تقدیر
پوشیده در غبار و عطر است
و با جامه‌ای از خاک باید رفت
وقتی که به دیدار باران می‌رویم.

23 فروردین 78

میان شعله‌های آه

هوا که روشن شود
باغ خواهد سوخت
میان شعله‌های آه.

آه!

باغ خواهد سوخت

میان شعله‌های آه.

و قمری‌ها خواهند گفت داستان را
به باغ نوشکفته
میان شعله‌های آه.

5 خرداد 78

چقدر ساده

چقدر ساده می‌توان شعر گفت
وقتی نگاه کبوتر سفید درون قلبم را
باز شناسم.
وقتی این امید را بیابم
که تو فوج کبوتران را
- مثل تکه ابر سپیدی -
در حاشیهٔ آبی آسمان خواهی دید.
وقتی که شعر می‌گوییم
چقدر ساده می‌توانم بگویم

دوستت دارم.

9 خرداد 78

حتی ماه

نه آسمان

و نه ابر.

حتی ماه

با آن هالهٔ سرد و مات همیشگی

شاهد نبود.

تنها شاهدان

مردانی بودند

که آسمان و ماه را در خود داشتند

و ابرهای نباریدهٔ بسیار.

12 فروردین 78

پایان بی پایان

پایان بی پایان اشگ
به دریا می رسد.
شورابه هایی نوشیده ام
زلال تر از اندوه های تو.
مرگ چه راحت ما را می رباید.
دیروز
در صبحگاهی سرد
از خاطرات خود می گذشتیم
و امروز
از میان ورق های روزنامه
به من لبخند می زنی.
معین!
آه معین برادرم معین!
مرگ
چه پایان بی پایانی است.

تیر 78

در هیاهوی عبور

در هیاهوی عبور کجایی ام؟
خانه ام
- بسته در دستمال آبی آسمان -
بر پشت ابری که می گذرد و می گذرم.
خانه ام را می بارم
خانه ام را می گریم
و در شهرهای مغروق دریایی
گم می شوم.
آنجا که پر از یاد صدای تو
و سکوت تیره ماهی هاست.

مرداد 78

آن را که مرا

فراموشی، شب است
که آهسته می آید

و فرا می گیرد مرا.

ایستاده در بادهای ویادها
فراموش می کنم
آن را که مرا فرا گرفته است.

مرداد 78

بی کدورتی

بی کدورتی؛
پذیرای جبری که طوق تقصیر را
از گردن من وتو بر می دارد
مرگ،
ما را خواهد بخشید.
در دو سوی آب می دویم
هریک با عطشی
-تا منزل آخر-
که رود ما را می برد.

و تنها مرگ
با سخاوت دریایی خود
ما را خواهد بخشید.

مرداد 78

ماه را دیده‌ای؟

ماه را دیده‌ای؟
هنگام که خیال خیال‌انگیزی ندارد
و دشنه‌ای است آماده
تا قلبی سیاه را پاره پاره کند.

دستی
ماه را می‌رباید
و دریغ از قلبی
که طاقت پاره پاره شدن را
از کف نهاد.

خیال ماه را وانها!
که جهانم
دشنه‌ای است
رها و هار.

مرداد 78

بدرقه

ستاره گریز
در جستجوی مدار گمشده
با اشگ‌هایی از الماس ناب.

آسمان
با استخوان‌های فروزان
جاری در مدارهای بی‌منتها.

خورشیدی نهفته

در گریزگاه‌های حسرت
بی آن که در گورهای بی افتخار بمیرد.

بدرقه ستاره‌ای ویران
تا فراسوی روزی
که شعاع لحظه‌هایش گسترده‌تر از بیهودگی ست.

مرداد 78

کبوتر خفته

در روح من کبوتری خفته است.
با بال‌هایی سیاه
و چشمانی
خونین‌تر از چشمانم
که شب‌ها بیدارند.
در روح من کبوتری
منتظر آفتاب دیر دمیده است
با آسمانی

پر از کبوتران سپید
و روحی جاری
میان گردبادها.

29 شهریور 78

یک مرد می تواند

یک مرد می تواند خوب بپوشد.
بهتر بنوشد،
و بیشتر ببлед.
اما اگر بگوید
- دروغ؛
هم چنان که همه مردان می گویند -
و نتواند دوست داشته باشد
حتی فریب مرد بودن هم نمی تواند
او را
از کابوس کاغذ کرگدنی وحشی نجات دهد.

مهر 78

یکی منو صدا کرد

تو باغ بودم یا صحرا؟
یا قصه‌های دریا؟
تو چمن، یا رؤیا؟
به فکر شاه‌پرک‌ها
یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

من تو ستاره بودم
صدا منو صدا کرد

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

صدا منو سفر داد
از تاریکی گذر داد
گذر سوی سحر داد
از زندونی خیر داد

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

یه هو جلوی چشمام
یه پرده از خون افتاد

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

دار می‌زدن تو روز آ
یکی، دو تا، دو صد تا
چندتا بودن سرِ دار؟
خدای من، هزار تا!

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

تو تاریکی، تو باد آ
قلب همه رو دار آ

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

وقتی که خون می‌بارید
تو زندونا، سرِ دار
خورشید کجا بود؟ کجا؟
بالای دار، تو قلبا
یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

یکی منو خبر داد
از روزِ روزِ خبر داد

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

تنها ستاره بودن
فایده نداشت تو شب‌ها
باید تفنگو برداشت
باید تفنگو برداشت.

یکی منو صدا کرد
کی بود منو صدا کرد؟

در پاییز ژنده‌تر از تنهایی

ماه سرد
در ماه سرد.
پاییز ژنده‌تر از تنهایی تو بود
و زمزمه‌اش
کوچه را می‌آزرد.

«ماه» سرد
در «ماه» سرد
در ماه‌های سرد.

من آیا در چشمان تو
که آسمان گرم‌ترین ستاره‌هاست
روزی را خواهم دید
سبزتر از بهار؟

آذر 78

در زخمی گمشده

صبح‌ها
هنگامی که صحرا می‌وزید
و آهوان
- با چشمانی از رمیدگی -
از صفیر گلوله‌ها بیدار می‌شدند
من مأیوس بودم.
من مأیوس بودم از دیدار تو
که زخمت تمام صحرا را خونین کرده بود.
خواب‌های صحرائی و آهوپی را
با همهٔ وزیدن‌ها و رمیدن‌هایش رها کرده‌ام
تا در زخمی گمشده
میان شراره‌های انتقام بسوزم.

آذر 78

ماه با لهجه غریب

ماه چه لهجه غریبی داشت

وقتی به بام برآمدم

و فریاد برآوردم

«های! های! های! ماه

این نخل

برادر من است

که با چتر سبز خود

قلبم را خنک می کرد»

ماه،

چه طعم شیرینی داشت

آن شب که با لهجه غریب خود

برادرم را نخلی دید

- سبز و غمگین و صبور -

با شاخه‌هایی از آتش و حلاوت

اسفند 78

دیباچه‌ای بر باران

با نام تو خاک مقدس است،

همچون دریا،

که پاک

و آسمان که آبی.

بی‌نام تو بهشت کجاست؟

آلا در فسانه‌ها

و خیال خام ابلهان!

در هواهای تو

آواز پر حجم پرندگان

بر میله‌های بند می‌نشینند

و نهالی تجربه می‌شود

که نامش آزادی ست.

بی‌تو شاعران چه دارند؟

جز تکرار مدح خیانت

در پاره‌خورجینی از یاوه و بلاهت.

رها کرده‌ام؛
شاعران بی تو را.
و نمی‌خواهم
خوشدل کلماتی مورزده
بر گرد تابوت زمان برقصم.

نامت
دیباچه‌ای است بر باران
وقتی که می‌بارد
و انسان
وقتی که می‌بخشد.

بر خاک، عاشقم
همچون که بر دریا
یا آسمان،
و تو
که با نامت
بهشت را می‌بینم.

شهریور 79

نگاهم کن!

نگاهم کن!

لحظهٔ سرور من است
پرواز لبخندی زندانی
از لب‌های کبود تو.

نگاهم کن!

لحظه لبخند من است
نگاه به چشمان مدفون تو
گمشده در تورم کبود گونه‌ها و ابروهایت.

لحظهٔ سرور من بود

وقتی نشست

- در اولین روز ماه شش -

گلولهٔ جوان آن جوان

بر شقیقهٔ شقاوت

و شکفت
آتش خشم پنهان
بر صورت بدسگال جنایت.

به نگاهی
میهمانم کن!
نگاهم کن!

شهریور 79

میان سطرهای آبی نیلوفر

شب با مهتاب‌هایش در تو نشسته است
و ستاره رویاهای گمشده‌اش را
در تو می‌یابد.
از خاکی یا آب؟

جاری در شبانه‌هایم
چون این «هنوز» گرم
چون این چشم خورشیدی آتش

در بیداری لحظه‌های خنک دیدار.

با این همه نمی‌دانم هنوز
چرا دل تاریکم
روشن شد از روزه‌ای به سوی تو
و چگونه میان سطرهای آبی نیلوفر خوابم برد.

هنوز نمی‌دانم
چرا در این بادهای تنم
سطر سطر خواب نیلوفر
آبی است؟

بادهای طاعونی از من گذر می‌کرد
و در سفر به‌وادی باور، استخوان می‌شکست.
در انتهای لحظه سلامت
به‌یاد ثبت صدای زمان بودم.

هنوز نمی‌دانم، اما دیده‌ام
که جهان، بی‌تو
حظّ عفونت است در غریو رسوایی تن

با تنپوش فریبناک فردای دور.

و می‌دانم، بی‌تو
جهان کودکی ست دریده قلب
از زلّ سوزان شقاوت
تا سایه سار اندوه.

و می‌دانم، با تو
کلید، کودک قفل است
و در
برادر دیوار.

در امتداد تو
دریا مادر ماهی‌ها و صدف‌هاست
و خیابان
خانه‌ی خاطره‌ای بی‌خواب درخت.

از خاکی یا آب؟
با تو
میان هزار سطر آبی نیلوفر

و در احترام لحظه ذوب می‌میرم.

روز در تو می‌ستیزد و تو،

حرف ماندنی «رفتن»ی:

کلام آخر سفر

در منزل بقا.

جاری کن!

دقیقه‌ام را

با جوانی زلال آب

در این صحاری خار.

1 مهر 79

آمده از صخره‌ها

چمنزار تاریک

بی‌روزنه‌ای از سبز.

مادیان‌ها

در جاده‌های سیاه،
و آوازهای دور
با رنگ‌هایی از سکوت.

کسی با من نیست.
کسی در من نیست.

شبحی دور بودی
آمده از صخره‌ها
و گمشده میان چمنزارهای خیال.

مهر 79

پایان نامه من

متوقف در لحظه‌های پیری
سؤال نمی‌کنم:
«آن گمشده بی‌مقصد
که از کوچه‌های روز
ساکت تر از سایه و دیوار می‌گذشت

کجاست؟»

در تو ساکنم
و می‌دانم
بی تو جایی نیست.

بی تو بادهای ویرانی در من می‌رویند
و من عادت نکرده‌ام بپذیرم
رسوب ثانیه‌های لخت را
در لابه‌لای موهایی که دانه دانه سپید می‌شوند.
من تن نمی‌دهم.
من تن نمی‌دهم
به تب و تاب این ترانه تاریک
این عبور کهولت از میان چشم‌هایم.

همسایه سرگشته لحظه‌ها بوده‌ام
در لحظه پاییزی وزیدن‌ها
در خفگی‌های شبانه و خستگی‌های روزانه
و کتابم

در اولین فصل خود نیز سبز نبود.

سؤال نمی‌کنم: «بهار کجاست؟»

سؤال نمی‌کنم

در کجای آسمان تو ساکنم؟

در کجای دل تو خانه دارم؟

من در تو ساکنم

و بی‌تو در دوزخم

دوزخم.

و ترانه‌هایم را برای هیچ کبوتری نمی‌خوانم.

پایان‌نامه دفتر من زمستان نیست

پاییز نیست

تابستان و بهار نیست

پایانم تویی

تو! که بی‌پایان منی

مهر 79

تقطیر

رفت‌ها و آمده‌های همیشه ناتمام.

رفت در راهروهای زرد روز

و آمد

در خیابان‌های شب.

پرسه در پرگویی‌های نثر پرکسالت روز

با جستجوی سجعی عبث.

خسته می‌شوم،

در شبی که شعر زاده می‌شود.

با چشمانی درشت تر از تاریکی و خواب

به انتظار تو تقطیر می‌شوم

در شعری که ایجازش را

نسیم خنک لبخندی خلاصه کرده است.

قلبم

- که آهسته آهسته پیر می‌شد -

دوباره می‌تپد
با کودکی که در کوچه می‌دود.

آبان 79

از آنچه که دیده‌اند و نگفته‌اند

رنج‌های من‌اند
گسترده در آسمان داغ
و مدفون در ریگزار پیشِ رو.
رنج‌های سنگی و سنگین من‌اند
بی‌مقدار
در برابر رنج‌های تو .

از ناگفته‌هایت بگو
سنگی و سنگین و پرمقدار
از آنچه که دیده‌اند و نگفته‌اند.

آبان 79

زخم‌های بی‌پایان

«زخم‌های مرا پایانی نیست»

این زمزمه را نسیم

از ماه داغ بالای سرم

آورده است.

من می‌گویم اما

ای ماه!

با این صورت سرخ مخملیات

شرمی نداشته باش که من را پذیرفته‌ای

داغ‌دیده‌تر از آنم که شبی را

در کمین تو

به حسرت بنشینم

و اندوهگین تر از این نسیمم

با زمزمه‌ای که می‌خواهد

در گوش‌های هر درخت بخواند.

دی 79

بوی آن گل

بوی آن گل
خاک را فتح کرد.
در گلستان
چه کسی می‌گریست؟

صدایی
- میان موج‌های اندوه و غرور -
به‌سینه زمین
مدالی از اشگ می‌زد.

دست‌هایش را خاک پوشاند
و نگاهش،
خفت
در زیر کتانی از نور.

گم شد
بجا دل من -
آن قامت سراپا سپید
که سبزی سروها را داشت.

شکایتم به ستاره‌هاست.
شکایتم به ستاره‌هاست
وقتی که این غزل در آخرین نقطه خود
میان خاک گم شد.

دی 79

شعر

محفوظ جهانی
از همه گزندها و کنایه‌ها
که گزنده‌تر از زخم خنجرهایند.

دریغا که خامان

مرا می نگرند
- خرد و بی مقدار -
و تو را بهر گبار می بندند.
و شگفتا از تاجران
که تو را
بدون من -
سوتکی یافته اند
در کسادى بازارشان.

روح «جهان» ی هستی
که منم:
زخمی خنجرها و کنایه ها.

13دی 79

تباهی

به تباهی برخاسته ام
وقتی سرکشی می کنم
در برابر آن جرقه دور

و خاموش
می شوم.
تاریک می شوم
در درون قلبم
که تاریکتر است
از هوایی که در آن می میرم.

10 دی 79

تنهایی

خاری در پیراهن
زخمی در قلب.
قلب من پسرکی کور است
در جستجوی خواهری
که ندارم.

19 دی 79

زمین و بی تو

آه اگر زمین: بی تو باشد
زمان
چه سنگ گرانی است
و سر
باری گرانتر از همه سنگ‌ها.

این تکه یخ منجمد
- غرقه آب‌های تاریکی -
قلب قلب است.

آه اگر زمان
بی تو باشد
فضیلت چه سگاله عفی است
و زمین
سلطنت ملعون انسان
بر درخت و آفتاب.

دی 79

دلی نیست

دلی نیست که بسوزد
مثل این تکه ذغال
که گل انداخته
و روشن شده است.

دلی هست که بسوزد هنوز ؟

دریغ
از گرازی
که بر مظلومیت چنگاله‌هایش می‌گرید
وقتی که کودکی
قاتل پرورده می‌شود.

بهمن 79

می‌خواهم بدانم چرا؟

وقتی که لاشهٔ حقیقت
بر قناره بو می‌گیرد
می‌خواهم بدانم چرا
باید قصابی را تکریم کنم
که با دست‌ها و ساطوری خونین
می‌خواهد مرا به‌یاد سبزه زارها بیندازد.

بهمین 79

به‌ما خبر بدهید

به‌ما خبر بدهید
هنوز ما در جاده‌های مه‌گم هستیم
و نمی‌دانیم
وقتی زوزه‌گرگ را می‌شنویم
چگونه کارد به‌کمر بسته را بکوبیم
بر چشم‌های دریدهٔ قساوت.
هنوز نمی‌دانیم

چگونه باید دست یکدیگر را
به شاخه‌های سرو گره بزیم.
و نمی‌دانیم چگونه پل بزیم
میان رؤیای محبت
و شط عظیم خون.
باور کنید
هنوز

بعد از این همه بیداد تبر
در افلاس تردید خود خفه می‌شویم
وقتی که نمی‌دانیم
در شب حادثه چگونه باید مرد.
به ما خیر بدهید
ما چگونه باید بمیریم
تا باور مخدوش ابر را
برای باریدن قطره‌ای
بارور کنیم.
به ما خبر بدهید.

بهمن 79

کنایتی نیست ...

از میان رؤیاهای آبی‌ام می‌گذری
و اشاره‌هایت
به ماهی‌ها و رودها
صراحت پرتپش دریا را دارند.
از خواب رؤیاهایم برمی‌خیزم.
صبح کنایه‌ای از شب نیست
هرچه هست
صراحت روشن آفتاب است
بر بام فروریخته‌ی شب.
من در روزی الکن
که قناری‌ها خاموش بودند زاده شدم
و حالا طاق‌اختفای قفس را ندارم.
باورم کن.
کنایتی نیست.
هرچه هست نیاز بی‌زوال بی‌زوالی است
در جوف ابتدال روزها.

بهمین 79

همچون شب‌نم و شیر

آغاز رود

در بامدادهای پلک من است
از شوق این تلاطم بارانی
این سیل بی‌امان سرخ.

پاک و بی‌باک

همچون شب‌نم و شیر
گذشته از شط عظیم خون
و شکفته در شعله شلیک.

شب بود و اندوه جانگزای داغ
و باران سرخ گل‌سرخ
از دهانه ساکت سکوت
و غیبت تیره ترس
تا ترکش انفجار باروت
حضور روشن خود را بارید.

تنها برای آن که ثبت شود
برای آن که خاک
درخشکسال و قحط ابر شریف بماند
و ثبت شود
درفردای سینۀ آبی آسمان
بارش نسل بی مرگ ابر.

چه گیج است و گول!
آن کس که دانش باران را نمی شناسد
و آرزوی مردن
- با عزت پلنگان - را
در صخره‌های بی ماه خود نمی بیند.

آغاز رود در بامداد پلک‌های ماست
مادران ابرهای پر بار و پر بهار!
آغاز رود
در بهار پلک‌های شماست
هنگام که می بارید
و تا دریا امتداد می یابید.

صدایی میان من و تو

صدایی میان من و تو است
از عمق برگ‌های انبوه بکر
و ذات سبز جنگل.
از ژرفای دریا‌های بی‌ساحل
با ماهیان و نهنگانی ناشناخته.

صدایی

به جستجوی شهرهای مغروق

صدایی میان من و تو است
به قدمت مردی
که با پتک و میخ
در غاری دور نقش‌خدایی را حک می‌کرد
و زنی
که گوشت شکاری را به عدالت تقسیم

صدایی

که مرا می‌خواند

و تو را می‌شناسد
صدایی میان من و تو است.

اسفند 79

آن دو ستارهٔ سرمست

ستاره‌ها
ترانه‌های پیروزی‌اند
با رنگی از رنج و خون
برای طلوعی مقدر.
و آن دو ستارهٔ سرمست
شما بودید
که نوش‌نوش شادی‌هایتان
آخرین جرعه‌های درد بود
با یاد سلامت یاران.

ای شما، گم در ردای نجابت و خاطره‌های زحمت و کار
مرواریدهای پنهان
در صدف‌های صداقت.

و گنج‌های نهفته
در خاک‌های فروتنی-
پنهان نمی‌کنند
غبطه‌های خود را
از نجابت‌های پنهان شما.

ای تا خدا رفته به دورها
شما دلی داشتید
مهربانتر از ابرهای کوهسار
و سوزانتر از ریگ‌های این بیابان
و عبورهایتان از روزهای کبود درد
آن چنان بی‌نام بود
که هیچ صبحی ازدحام لبخندهایش را
فراموش نکرد.

هیچ روزی
بی‌یاد شما آغاز نشد.
هیچ شامی
در سوک شما تیره نماند.

ای دو ستارهٔ سرمست

در بی شرمی زمانه
من شرم می‌کنم
از بی شرمی زمانه

اسفند 79

درناها

درناها
از مرداب پر کشیده‌اند.
دخترک
با دامنی از سوسن و سبزه
بر فراز شاخه‌های جنگل
خطی از دریا و آسمان
جاری می‌کند.
من می‌گذرم از میان شط
و تنم را
آغشته به روّیا و طلای ناب
به خورشید می‌سپارم.

زخم‌هایم
لابه‌لای کودکی‌های دخترم پنهانند
همچون درناهای گمشده
میان کشتزارهای زرد.
دخترم!
با دامنی سبز از کشتزارها بگذر
و سبزه و سوسن را
آغشته‌شنبم کن
من خاطره‌ای دورم
که به‌یادم نمی‌آوری
اما به‌یاد آرا!
زمانی که پروازدرناها را دیدی
یک نفر میان سوسن‌ها و زخم‌هایش
به‌خطی میان آسمان و دریا فکر می‌کند.
کسی که
زیباترین هدیه‌اش به‌تو
شوق دیدار طلوعی است
برای کشتزارها
و دخترکی

خوابیده میان سبزه‌های شب‌زدهٔ پر از شبنم و آه.

79/سفند

با حیرت و باور پرهیمنه‌ام

کودک خیابانی این جهان بی‌سامانم.
سیگارفروش خرده‌پای کشور بیداد.
گدایی شل،

که دختری کور را همراه دارم.

و دلم می‌خواهد

تمام کودکان شهر را سیر کنم

با کیسه نانی در توبره

که از دیروزم به‌دوش می‌کشم.

حیرت‌زدهٔ شمایم

که خیابان را و شهر را و جهان را

در آینهٔ دروغ دیده‌اید

و مرا

با همهٔ کودکانم

آیینۀ دق می‌پندارید.
حیرت‌زدهٔ این همه شناعتم
با سخافتی در اندرون شما و جهان.

مرا
با حیرت و باور پرهیمنه‌ام به‌بی‌فردایی‌تان
تنها بگذارید
که تنها صدای سخاوتمند این جهان دد
کودکان منند.

25 فروردین 80

پنجره‌ای به صبحگاه آتش

«دلیری کن!
و برای آسمان بلند و زمین خونین
ترانه‌ای بخوان!»
برادرم
برای همهٔ زنان زمین

- که خواهرانش بودند - خواند
و خواهرم
که همهٔ مردان، برادرانش بودند
میان بادهای طاعونی زمزمه کرد:
«بخوان!»

کجاست ستارهٔ شمال؟
بخوان و بخواه!
راه ستارهٔ آتش را
در گردونهٔ روز».

«2»

دلیری می‌کنم
از رود شعرها و عطرها می‌گذرم و می‌خوانم:
«گور پدر رادیوها و تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها
و لعنت بر وزن و بردگی واژه - در زنجیر عروض -
و هر آنچه که انسان و شعر را
پیش ساخته می‌خواهد.
نخل‌های سبز
و سروهای بالا بلند قاب زمان را شکسته‌اند.

«3»

من شهروند تربت خونم و
تازگی انسان
چرا بهراسم؟
و یا دریغ کنم
که بگویم
سلام بر آن خط سرخ گلوله
که از زمان صفر
تا زمانه ابد ادامه می‌یابد.
سلام به تو ای جاودانگی سپید
سلام به تو ای تولد دوباره عشق.

«4»

فرقی نمی‌کند
« بسته یا باز »
در تاریکی ست.
تنها دست‌های توست

که این پنجره را به صبحگاه آتش می گشاید.

«5»

تاریخ گل سرخ اند
با زبان سوسن های وحشی
و رسوب جنایت را
در چشم هایشان نمی پذیرند.
نطفه های جرقه در زهدان باروت
در ترانه ها و سوکنامه هایشان می خوانند:
«از این سو بیایید
این سو که تیغ زارش
پر از خاطره های طلوع است
و در هر کوچه اش
شمشادها خیمه زده اند.

«6»

آهوی روز
با چشمانی از بادام

و پایی از باد
سپید می خرامد.
آهوی روز
وقتی در چشمان تو می دود
من بیدار می شوم
و چابکتر از همه روزها می دوم.

«7»

ما از جهان بی خبر نبوده ایم
ما از جهان بی خبر، بی خبر نبوده ایم.
جهان غافل
رنج های ما را ندید
شادی های ما را ندید
و برنده را کسی خواند
که پرنده را می کشت.
ما از جهان غافل، غافل نبوده ایم
و مثل یقین خونی مهتاب به چشمه
مثل یقین سنگی صخره به سنگ
مثل یقین یقین دست به تفنگ

یقین داریم
برنده هر که باشد
دشمن ما نیست.

«8»

هر بامداد عاشق می شوم
وقتی به تو نگاه می کنم.
جهان چقدر بزرگ است
وقتی تو به آن نگاه می کنی.

«9»

آنان را می شناسم
آنان را که می شناسند بسیاری را
که می میرند تا نجنگند.
و آنان مردند
تا مردنشان نیز جنگی باشد
برای آرزوهای زندگان مردگان
و گنجی برای زندگان فردا.

«10»

واهمه‌های تاریک فرو می‌ریزند
مثل پردهٔ شب
در چشم‌های آتش مذاب.
و هزار پرندهٔ سربریده
- در آسمان پرواز-
شادی را از طلوع می‌ربایند.

«11»

خورشیدی داغ در سینه می‌پرورید
و با هر نگاهش
طرلانی از صخره برمی‌خاست.
آنگاه که می‌خندید
کندویی پر از عسل می‌شد،
و هرگاه که لب به سخن می‌گشود
آتشکده‌ای گمشده افروخته می‌شد.
چگونه فراموش کنم او را؟
او را که در دست‌هایش

باغ‌های سبز پاکیزگی روئیده بود
و با هر گامش
هیبت کاخی فرو می‌ریخت.
و آن لحظه که پیراهنش پرا ز مهتاب‌ها شد
لبخندش قدحی بود
پر از گل سوری.

«12»

دل شاد ما
کنجکاو کشف سکوت است.
از انحنای شبانه رود می‌گذرد
همچنان که زمان را در می‌نوردد-
از گردونه خیال بالا می‌گیرد
و صبح
- بعد از کشف راز -
صدای شتابناک گام‌هاست
که به سوی آفتاب پیشروی می‌کند.

«13»

من شهروند صبحگاه آتشم
ای آفتاب همیشه!
تا همیشه آفتاب
براین تربت عشق
سرختر از همیشه بتاب!

شهریور 80

شمات

مرا به صیغهٔ حال بخوان!
- تلخ و داغ -
و هیچ دریغ مکن
که بگویی زمین پر از شماتت توست.
مرا
در انجمن ستارگان بی‌نام
و ماه کج‌تاب تنها
به‌نام سپیدهٔ صبح قرائت کن!
شهریور 80

تو را می نویسم

آسمان را بنویس!
با ستارگان جاریش
که در پایان خود
به خورشیدی راه می برند.

ابرها در آبی های سرد گم می شوند.
پرندگان
در رودهای پنهان
به کهکشان های کویری بی نام می ریزند
و راه های پر از راز
ابدیت را در خود رقم می زنند.

مادر زیبایی ها و رازها!
تو را می نویسم
اما دریغ
اگر که کودکی در تو
نگرید.

14 مهر 80

تقتیل

در من
آسمان به دار کشیده می‌شود
و تقتیل می‌شوم
_ لحظه به لحظه _
وقتی کبوتری را
بی‌بام می‌بینم.

مهر 80

سهم

سهم زیادی نمی‌خواهم
یک تکه ابر
که با اشک‌های آن بتوان
رنج‌هایم را بشویم
و دستمالی سپید
که چشم‌هایم را خشک کند.

کاغذی به من بدهید
تا شکوائیه‌های بلند باران را
در دو کلام بنویسم.

30 مهر 80

در فرعی‌ترین کوچه جهان

در فرعی‌ترین کوچه جهان آواز خوانده‌ام.
آنجا که خلوت‌ترین جای گریستن کودک است
که بر خشت می‌خوابد.

چرا شاعران نباید بمیرند؟
وقتی که کودکان می‌میرند
چرا شاعران نباید بمیرند؟

با شکم‌های باد کرده و سرهای سنگین
و ساق‌هایی
نازکتر از نی نیزارها مردند.

آوازهایی غریبتر از مرگ داشتند
و مرا با پلک‌های خیس و خسته و سنگینم
نمی‌توانستند بشنوند.

در چشم‌های کودکانم
حسرت و سکوت دو اسب وحشت‌زدهٔ ارباب مرگ بودند
که تا انتهای راه یکنفس دویدند.

چرا من نمردم؟
چرا من نمرده‌ام وقتی که اولین کودک لرزان مرد؟
چرا من نمرده‌ام؟

کودکانم بودند
بی‌آن که مادرانشان را دیده
و یا نام پدرانشان را شنیده باشم.

شاعران در خاطرات یخزده کلماتی بی خون می میرند
وقتی که کودکان را مرده می بینند
و خود نمی میرند.

می خواهم
غریب ترین آواز را
در کوچه پرازدحام جهان بخوانم

29 فروردین 81

جای راحت

اینجا چه جای راحتی است!
شعری می نویسم
و نمی فروشم.

فروردین 81

سارق کوچک

سارق کوچک شهر قدیمی ام
در هشتمین سالروز تولدش
کیف جهانگردی هشتاد ساله را ربود
و حالا
در اردوگاه بازآموزی
خواب سرقت‌های بزرگ را می‌بیند.

بهار 81

خورشید ماندگار

زنده در ضلع داغ ستاره
طنین کهکشان‌ها را دارد.
صدایش
از زمین‌ها و زمان‌ها
تا آسمان‌ها در آسمان‌ها می‌گذرد

و در هر انبساط
تا انتهای لحظه تصور ادامه می‌یابد.

خاک
که کلمه‌ای است بزرگوار
و پاگیزی ابرهای دور را دارد
شاهد بوده است:
خورشید ادامه اوست
در صحرای شن و شعف
و دریای عطش.

خورشید ادامه نگاه اوست
که جهان را چنین سرد و پلید نمی‌خواست
و خدا را
آن چنان ستایش می‌کرد
که انسان چشم بینای آفرینش می‌شد.

او

آن ستارهٔ منفجر
منتشر در همهٔ آفاق پنهان
با دل پاره پاره پاره
از همهٔ ابرهای بغض کرده می پرسید
چه کسی برادر گرسنگان مرده‌ای است
که تن به فحشای کلام نداده‌اند؟
و چه کسی - جز رسولانی که با کلام سربی سخن گفته‌اند -
فروتان را می‌نوازد؟

جهان مرده بود و
پرنده تاریک.
کلمه برق تباهی داشت
و خدا
رکیک‌ترین نام بود.
وقتی که بت می‌شد
و می‌پسندید
تل عظیم چشم‌های از حدقه درآمده را
از پس فتح شهرهای سوخته و ویران.
خدا،

خلطی خونین بر چهرهٔ انسان
وقتی که از ذلت بندگان خود
احساس خدایی می‌یافت
و احتشام کاهنان کهنه را
با برق شمشیر آختهٔ شاهزادگان اخته مهر می‌کرد.
خدا،

آبله‌ای بود
برچهرهٔ پادشاهان سفلیسی
که دستور تاراج زنان اسیر را
در میدان‌های درهم‌کوبیده می‌داد.
خدا

– آن لعنت سیاه –
گردن‌بندی از ناب‌ترین وهن‌ها بود
برگلوئی فاحشه‌ای رسوا
که دنیا نام داشت.
و او

خدا را چنین ندید
و انسان را چنان نخواست.

× × ×

خورشید من
از چشمان مدفون کنیزان و بردگان
در جزایر دور
و صحاری غربت آمده بود.
خورشید من
- در آسمان خفته -
چشمی بیدار بود
که خدا را
در نفس‌های تازهٔ عصیان می‌جست.

× × ×

در شناسنامه‌اش رودی بود
جاری میان شنزارهای بکر حقیقت
و مدفون جنگل‌های پوشیده.
رودی که از قلب سنگی خورشید می‌جوشد
و تا ابدیت کهکشان‌های گم ادامه دارد.
نامش
در خورشیدها نمی‌گنجد

و صدای پایش را
آهوان زمینی می‌شناسند.

× × ×

چشم‌هایم پر از زیبایی‌های توست
دستم
پر از نیکی‌ها و بخشندگی‌هایت
دهانم سرشار آوازهایی است که تو خوانده‌ای
و قلبم
- در پیشانی آسمان -
برای کوچکترین ستاره گم
نور دارد.

بهار 81

در انتهای خواب

وقتی شعر
احساس پاره پاره و گنگ مردی است

که هفت آسمان را
به دنبال ستارهٔ خود در می‌نوردد
فلاکت کلمه‌ای است بی‌حوصله.

مردی را می‌شناسم
که بعد از هفت آسمان
وقتی به انتهای خواب خود می‌رسد
ملال خستگی‌اش را
با لبخند فراموش می‌کند.

بهار 81

فتح شب

شبی به فتح شب رسیدم
شبی که از ماه نمی‌ترسیدم
و دوست نداشتم ببینم
آن سر بریده را
در طشت ابرهای تاریک.
پرسیدم.

از آب ساکت و ماه بسته و اسب خسته

پرسیدم

«کجاست سوار زخمی بیدار؟»

کجاست ستارهٔ جنون؟

کجاست قوسی که دل را بپوشاند؟

کدام آسمان خون پر خواهد کرد

میانه ما را؟»

کسی نگفت به من که شب مغلوب است

اما من از میان فورانی که چشم‌هایم را پر می‌کرد

دانستم

زمین میان طلوعی ناباور

دوباره متولد شده است.

بهار 81

گلایه

وقتی قرار باشد

تو را میان پردهٔ رویا و سلام و درود حفظ کنم

با همین دل پاره پاره پاره
می‌گیریم،
می‌گیریم،
می‌گیریم.
و جهان را می‌آشوبم
در اشک‌هایم
و جهان را می‌شویم
با اشک‌هایم.

بهار 81

میان حلقهٔ مذاب

ستاره‌ای مذاب که آسمان را می‌پیمود
چشمی بود براق
که همهٔ ابرهای نباریده را در خود پنهان داشت.
قلبی بود
داغتر از همهٔ رنج‌های ناگفتنی
و وقتی گذشت

از بالای شهر
خطی به جای ماند
که امتدادش دایره‌ای از آتش بود
و من بهشت را دیدم
میان حلقهٔ مذاب ستاره‌ها.

تابستان 81

رنگ بکر

نقاشی که با خطوطی درهم
جهان را
در تابلوهایش کوچک می‌کرد
برایم از رنگی بکر گفت
که اگر می‌دیدمش
جهان بزرگتر می‌شد.

تابستان 81

تولد

مرگ،
آن کبوتر سیاه بود
نشسته بر بام آسمان
که با چشمانی خونی
تو را نگاه می کرد.

بیضهٔ روز
در زیر سینهٔ کبوتر
می شکند
مثل
لبخندی که آسمان را پر کرده است

19 تیر 81

جاودانگی

برگ‌ها زرد می‌شوند.

می‌افتند.

و مثل روز از پس روز

برباد می‌روند.

من اما

– دلخوش و سرخوش –

برگ نیامده‌ای را می‌بینم

که سبز است

و نمی‌افتد.

شهریور 81

مگس

نابخرد،

مردی که میان بادهای وبایی می‌ایستد

و اندک و بسیار خود را

- چون سکه‌های ریز و درشت - شمارش می‌کند.

نابخرد وبایی

از انسان و عشق می‌گوید

آن چنان که گویی

فاتح قلب قلعه‌ای در قلّه قرون است.

و شگفتا که نابخردی عنکبوتی است سیاه

با تارهایی گسترده تا آن سوی هست و نیست.

و آدمی

وقتی که تاجر عشق است

مگسی است بی‌نام در پود و تار ابتذال.

16 شهریور 81

خبثت

در من خبثتی است

وقتی که نگاه می‌کنم به سپیده آمده

و نماز نمی‌خوانم.

خبثتی که

جلادی به قربانی می‌نگرد
و منکر راهی تا ابدیت است.
در من خبائتی بود

.....

شهریور 81

اخلاق

باخوی آرام صبح
خیابان
در زیر ابری از اساطیر تفسیر نشده
بیدار می‌شود،
و اخلاق شسته سپیده را می‌یابد.

شهریور 81

بوسه بر باد

باد بی‌اندام را می‌بوسم.
رو به صحرای ظهر.

داغِ داغِ داغِ.

شرمی شور،

تراویده از پیشانی پیر

پلک‌ها را می‌شکافد

و در چشم‌ها دفن می‌شود.

یادباد همدلی‌هایی که فراموش نمی‌شوند!

تو باد را از زوزه‌های فریبکار می‌شناختی

من

آهوان را و وسوسه هزارباره گمگشتگی را.

جنون

از وزیدن حقیقت

بر اندام دروغ آغاز می‌شد

شب اندام خود را پیدا می‌کند.

باد ،

تو می‌شوی

و من صحرانشینی وحشی و معصومم

بوسه‌زن پیشانی تفته باد

درخنکای شیرین شبی
پر از حکایت‌های سرگستگی و رفتن.

باد را بگو بیاید
روز یا شب
هم‌چنان بی‌اندام و رها.

بوسه بر پیشانی بادی جسور
که عزم رفتن دارد و نمی‌ماند
دست‌هایم را در لذت نوشتن شعری رها می‌کنم
و می‌بوسمت.

28 شهریور 81

توقفی کوتاه

سکوت توقفی است کوتاه
میان دو لحظهٔ زمان سرد.
عبور از سلولی با سه میله کوتاه در ارتفاع

نوری کج

شتک خون بر توری شکسته.

سکوت زبان کوچک زخم است

در برابر ارّه آتش

«نه» به خاطرۀ خیانت

«آری» به نمکی

پاشیده بر گوشتی دریده.

سکوت تنی است

در امتداد جراحی و درد در زمان متوقف.

سکوت جنایتی خاموش است

در زیر نگاه سرد لحظه‌ها

خیانتی به رویاهای هنوز بیدار

لحظات شهید،

و خاطرات خیانت ناشده.

پاییز 81

چه ترانه‌ای؟

چه ترانه‌ای تو را شاد خواهد کرد؟
بگو تا کولی پیری شوم
گمشده در ویرانه‌های ماه
و بخوانم آن ترانه‌ی جادو را
که خاک را به طرب می‌آورد
و پوست تازه‌ی درخت را می‌ترکاند
بگو تا بخوانم
ترانه‌ای از بیکرانه‌ای.

مهر 81

تباه

نسیم چگونه تباه شد در بهار؟
وقتی که بر زنی وزید
و فراموش کرد
شکوفه‌های تب دار را.
نسیم وقف خیانت شد.

آبان 81

درختی که در خیال تو است

درختی که در خیال تو است
تکرار نه برگ است و نه شاخه
و نه حتی
ریشه‌ای برنا و جويا
در ژرفایی تاریکتر از رحمی بارور.

درخت
جنگلی از شهاب است
در کهکشانی سبز
با مسیرهای ناشناخته تولدهای ناپیدا.
کهکشانی از نسیم
و خیال زودگذر شکوفه.

آبان 81

در حاشیه زیبای‌های تو

در حاشیه زیبای‌های تو قلم می‌زنم

براین نقش که جاوید می‌نماید.
کهکشانی کوچک دارم
با راه‌های پیچ‌انداخته
که رنگین از غنچه است و معطر از شکوفه.
هر روز تجربه می‌کنم:
با زیبایی‌های تو
زیبایی همهٔ گل‌ها قدیم است
و تو فروتن و تازه‌ای
به‌رنگ آبی طلوع
و آن کبوتر در باد
که در هر بالش کهکشانی زرد است.
و راه‌های آسمان را می‌شناسد.

آبان 81

در برابر جهان تاریکتر از دروغ

دلت
کبوتر به‌خون تپیده،

به بام تلخ
و پروازت
بالا و بلند!
در برابر جهان تاریکتر از دروغ بایست!
- تنها و مقتدر -
و بخوان نامی ممنوع را
که نگاهش
روشنایی جهان است
در بیهودگی تاریک و بی‌نگاه ابدیتی منجمد.
و ببخش
سوک‌ها و سرودهایت را
به ستارهٔ مجلل گم
میان کهکشانشان بخشنده.

آبان 81

حاضر در بی‌نهایت من

حاضر در بی‌نهایت من

مرا تعریف می کنی
با یک کوچه بوسه به تو نگاه می کنم
با یک آسمان شکوفه
به من می خندی.

با نگاه تو درخت، شعر می شود
شعر، جنگل و جنگل در آبی دریاها شعر می شود
من ذوب می شوم ، ذوب می شوم
و انسان
انسان می شود.

تو جاری هستی در رگ هایم
و من رنگ می یابم
در طلوع ها نام می گیرم
و در تو هست می شوم.

چه دارم جز زمانی که به سرعت می گذرد؟
در سال دیرپای آواره
با روزهای خسته در به در و ساعت های کدر
مغلوب لحظه های لال بودم

دیروزم را
می‌میرم
و منفجر می‌شوم در یادی که با تو دارم
فردایم از آن تو!
ای آسمان پرنده!

آذر 81

خاطرهٔ دور

آن که خاطره‌ای است دور
و می‌درخشد
وقتی ستاره شد
که در سحرگاهی سرد
پذیرفت
ستاره‌ای از سرب مذاب را
در آسمان قلب خود.

آذر 81

در چشم‌های رنگارنگ گورزاد

در صبح دروغ
چه کس را بر قناره کلماتش
به چهار میخ عذاب و دغل آویخت؟
«هرزه مرس»ی که طلوعش را
با شاخه گلی بر جنازه جلادان می آراست
در کمین مثله کردن روز مقدر
به قدره غدر بود.
غافل که در چشم‌های رنگارنگ هیچ گورزادی
حتی ستاره‌ای کور
از سپیده صدق نمی درخشد
و او پیش از آن که جهان را
در تهوع کلماتش بیالاید
مرده‌ای بود
با بوی گزاف لاف
و لبخندی از آهک و تزویر
که می‌فریبید و می‌فروشد
در معابر فردا گل و ماهتاب و عشق را

تا در میدان‌های آزادی
آن‌جا که جراثقال‌ها و طناب‌های سرد
شبانہ نیز در کارند
بر پاره‌های تنی تکه تکه شده از تازیانه
حریری از نسیان کشد
و در دستکش سپید گم شود
دست خونینی که هم چنان خون می‌ریزد.
می‌خواست اما ندانست
آفتابی که از آزادی سخن گفت
سپیدهٔ دروغ را می‌شکند
در طنین‌های صبحی که پر از سرخی ستاره‌هاست.

دی 81

در آسمانی پر از پرچم و سوار

اسب‌های آسمانی آمدند.
با بال‌هایی از برف و نور
- افشان
در همهٔ ذرات هوا -

و شیپه‌هایی مذاب از ابر و رعد.
اسب‌ها آمدند
با سوارانی
که چشم‌هایشان پر از نرگس بود
و قلبشان گل سرخ.
انگشتانی از نعناع و ریحان داشتند
و در تیزی خنجرهایشان
صدای آبی رؤیا برق می‌زد.
سواران آمدند
و بوسیدند
خاک داغ سرخ را
آن جا که مزار پرچم‌های فروافتاده بود
و تاختند تا آسمانی پر از پرچم و سوار.

دی 81

خواهران نومید

کبوتر تشنهٔ باد آمد

در جستجوی سایه‌ای از آب
بر فراز دریا.

کبوترِ با هراس سپیدش فرورفت
در عبور ابرهای سوخته دریا
میان دو تاریکی و همناک .

در ساحل، کبوتران نومیدی بودند
چشم‌به‌راه خواهران خود
که به بیابان‌های تشنگی رفتند.

دی 81

غزل برای دل گمشده

سبد دریا آبی بود
پر از گلابی موج‌هایش
آویخته
بر دستی که از باغ آسمان می‌آمد.
گلابی

در کوچه ریخت.
دریا به خانه آمد.
و من
دل کوچکم را
به سبدی دادم
که خالی از گلایی بود.
دلم گم شد
در آبی دریا.
دل
گمشده است در باغ آبی آسمان.

21 دی 81

شب, اینجا

شب, اینجا
حس ابر است
زخمی بر کبود آسمان
هنگام که تازیانه آذرخش می تازد.
این جا
شب

تن پوش‌ها خیس گرمای ظهرند هنوز
شب اینجا
آبستن هزار تاول است
با انفجار قریب صبحگاهی

17 شهریور 82

روح من

روح من شب است
تاریکتر از نیلوفری سیاه
صافتر از ابری بی‌بار.
می‌وزی و روز می‌شوم
ترانه می‌شوم
طنینی پیوسته
در زمزمه‌های شاد گلوله‌های یک چریک
روح من
روزی است
نشسته بر تارک خورشیدی روشن

تابستان 82

تندیسی از نور و استخوان

برشانه‌های سپید صبح
عقابی نشسته است
با سری از نور
و چشمانی از الماس و شبنم.

در کوران معطر هوا
و سیلان آبی آب
تندیسی از نور است و استخوان
و ستونی از فلز داغ.

وقتی پر می‌کشد
ساحل‌ها پر از باد
و بادها
پر از برگ‌های بنفش یاس می‌شود

دربادهای بنفش یاس
دریا می‌آرامد

وسلول‌های صبح
پر از آواز است.

اردیبهشت 82

تقدیم نامه‌ها:

بانگاهی دقیق‌تر از ساعت تقدیر: به خاکپای آن که اگر نیاید زمان
بی‌صاحب است و زمین بی‌وارث؛ و انسان؟ هیئات از این قربانی
به تاراج رفته

پایان بی‌پایان: برای «معین» که پاکبازانه رفت

از نفر چهارم به بعد (1) تا (5): پنج شعر برای قتل عام شدگان
سال 1367

یکی منو صد کرد: ترانه‌ای برای 30 هزار قتل‌عامی سال 67
نگاهم کن!: با نگاهی به تصویر محمد رضا سردار مجاهدی که
شکنجه را شکست

میان سطرهای آبی نیلوفر: به احترام حرف ماندنی «رفتن» هایمان
برای خواهر مریم

بوی آن گل: به یاد محمود مهدوی

همچون شب‌نم و شیر: به یاد «کاظم نیاکان»

آن دو ستارهٔ سرمست: برای برادرانم حسین خسروی و مرتضی
احمدی که بی‌نام آمدند، بی‌نشان سوختند و با عزت و شرف رفتند
درناها: برای سحر

پنجره‌ای به صبحگاه آتش: برای محبوب همیشه‌ام، سازمان
مجاهدین خلق ایران به مناسبت سی و هفتمین بهار تولدش.
خورشید ماندگار: برای او که از نژادی حنیف بود
بوسه بر باد: به یاد حمید (جلالزاده) و حسن (صادق)
حاضر در بی‌نهایت من: به یاد برادر مسعود
در چشم‌های رنگارنگ گورزاد: برای آخوند خاتمی در واپسین
غروب رسوایی‌های بزرگش
در آسمانی پر از پرچم و سوار: در آرزوی زیارت خاکپای
حسین (ع)